

بیش تر می‌کرد. گریه سیاه بزرگی با چشم‌هایی سفید و روشن از روی دیوار حیاط به طرف پشت بام رفت. فاطمه، با نگاهش او را تعقیب کرد. چیزی که فاطمه از آن می‌ترسید این بود که جواب سؤالش منفی باشد. در هیچ کدام از کتاب‌هایی که خوانده بود نمونه‌ای مانند آنچه را که امشب آرزو کرده بود ندیده بود و همین امر او را نگران کرده بود. او با خود گفت: «اگر جواب سؤال مثبت باشد، حتماً در این مدت هزار و چهارصد سال زنی پیدا می‌شد که تصمیمی مانند تصمیمی که من امشب گرفته‌ام، گرفته باشد و چون نگرفته است پس جواب سؤال من منفی است.»

با اضطراب و حال بدی که داشت هر صدایی می‌توانست به اندازه صدای کولر آزاردهنده باشد. گریه سیاه که گویا برای خوردن چیزی پیدا نکرده بود دوباره برگشت و روی دیوار حیاط ایستاد. چشمانش در تاریکی شب برق می‌زد. همان‌طور که روی دیوار ایستاده بود به فاطمه خیره شد. فاطمه کمی ترسیده بود و می‌دانست این ترس می‌تواند برای او مضر باشد. او باردار بود. به دلیل پیشرفت علم تا آنجا که بتواند تعداد و جنسیت فرزندان به دنیا نیامده زنان را تشخیص بدهد؛ فاطمه فهمیده بود که دو فرزند با خود حمل می‌کند و هر دو دخترند. گریه سیاه همان‌طور که ایستاده بود شروع به لیسیدن دست راست خود کرد. فاطمه دیگر نمی‌توانست این ترس را تحمل کند. فکری کرد. او می‌توانست با یک تیر دو سیل را سوراخ کند. با صدا کردن عباس، هم به جواب سؤالش می‌رسید و هم گریه را از آنجا دور می‌کرد در ضمن می‌توانست همه چیز را هم به گردن گریه سیاه بیچاره بیندازد. تصمیم‌اش را گرفت. آرام همسرش را صدا زد. عباس با دومین صدا از خواب بیدار شد. در حالی که به چشم و ابرویش دست می‌کشید سلام کرد و بلافاصله پرسید: اذونه؟ فاطمه خجالت کشید. سرش را پایین انداخت و مؤدبانه پاسخ داد: نه - پس چرا صدام کردی، طوری شده؟

با این که حس می‌کرد سؤالش کمی کودکانه است، با این حال برای شنیدن جواب آن نمی‌خواست تا اذان صبح صبر کند، باید جواب را همین حالا می‌فهمید. از طرفی دلش نمی‌خواست همسرش را از خواب بیدار کند. وقتی انسان منتظر گذشت هر چه سریع‌تر زمان باشد، زمان بسیار کندتر از حد معمول می‌گذرد و بالعکس.

در مورد «آنا» نیز وضع به همین منوال بود. تمام ساعت‌های دنیا با او لچ کرده بودند و نمی‌خواستند برای او کاری بکنند. نیمه یکی از شب‌های مردادماه بود. ستاره‌ها درست جای سازماندهی شده‌شان نشسته بودند و می‌درخشیدند. هفت ستاره‌ای که در مجموع چیزی به نام «دب اکبر» را می‌ساختند درست بالای سر «آنا» قرار داشتند. ماه در آسمان دیده نمی‌شد. باد نسبتاً خنکی می‌وزید که هیچ شباهتی با بادی که صبح همان روز وزیده بود نداشت، «آنا» کنار همسرش دراز کشیده بود و منتظر گذشت سریع ثانیه‌ها بود. شب آن چنان در آسمان جاخوش کرده بود که انگار اصلاً نمی‌خواست جای خودش را به این زودی‌ها به صبح بدهد. هر چه به خودش فشار می‌آورد خوابش نمی‌برد، اگر خوابش می‌برد زمان تا اذان صبح بسیار سریع می‌گذشت. نگاهی به صورت همسرش کرد. گرفتگی خاصی روی صورت او دید که تا به حال متوجه آن نشده بود. علاقه زیادی به همسرش - عباس - داشت. هنوز یک سال از ازدواجشان بیش‌تر نگذشته بود. چندماه قبل از ازدواج وقتی هر دو دانشجوی مهندسی عمران دانشگاه تهران بودند باهم آشنا شده بودند. این آشنایی به ازدواج منجر شده بود. «آنا» مسیحی بود و به خاطر این ازدواج مسلمان شده بود. او نام «فاطمه» را برای خود انتخاب کرده بود. این تغییر دین هزینه‌های زیادی برای او به همراه داشت. به عنوان مثال، پدر و مادر و تقریباً تمام اطرافیان او را طرد کرده بودند. با این حال او هنوز از کاری که کرده بود پشیمان نشده بود. مطالعه کتاب‌هایی که در مورد مذهب خوانده بود علاقه‌اش را به دین هر روز از روز پیش



- نه - خوابم نمی‌برد. این گریه هم اومده رو دیوار و ایستاده داره من رو نگاه می‌کنه. راستش ترسیده بودم - مطمئنی طوری نشده؟ - آره گفتم که... عباس با حرکت دست گریه را ترساند. گریه بیچاره به سرعت به طرف پشت بام فرار کرد. - ممنونم باید ببخشی که بیدارت کردم - نه مهم نیست. خوب کاری کردی. و به فاطمه لبخند زد. دو دستش را محکم به زمین چسبانید و به آسمان نگاه کرد. - فاطمه کاش می‌شد یه شب تو یکی از این ستاره‌ها نشست. از اونجا به زمین نگاه کرد. خسته نشدی از زمین؟ - مگه تو خسته شدی؟ - خسته که نه اما آسمون یه چیزی دیگه‌اس این را گفتم و از جای خود بلند شد و به طرف اطاق - آشپزخانه - رفت. چند لحظه بعد با یک پارچ آب و یک لیوان برگشت. لیوان را از آب پر کرد و به همسرش داد. فاطمه با این که تشنه نبود، تمام آب لیوان را خورد. خود عباس هم لیوانی آب خورد و پارچ و لیوان را کنار تشک گذاشت. رو به همسرش کرد و گفت: ساعت دو و ده دقیقه‌س تا چهارونیم خیلی وقت داریم نمی‌خوای بخوابی؟ فاطمه گفت: خوابم نمی‌بره. ترجیح می‌دهم بیدار بمونم. عباس گفت: باشه با هم بیدار می‌مونیم و... و دوباره لبخند زد، طوری که هر دو ردیف دندان‌های سفیدش پیدا شدند. فاطمه هم خندید. فرصت مناسبی بود برای این که سؤالش را بپرسد. - عباس، یه سؤال داشتم، البته شاید یه کم عجیب باشه. به هر حال یه سؤاله. - بپرس. اگه جوابش رو بلد باشم حتماً جواب میدم.

- اول بذار اعتراف کنم که بیشتر به خاطر این سؤال بیدارت کردم که نمی‌تونستم تا صبح طاقت بیارم. - آه پس زودتر بپرس ببینم چه سؤالیه که خوابرو ازت گرفته - اول قول بده اگه یک کم عجیب بود بهم نخندی - من کی به شما خندیده‌ام که این بار دوم باشه خانم. بپرس. گریه یواشکی سرش را از روی پشت بام به طرف حیاط خم کرده بود و داخل حیاط را نگاه می‌کرد. - بین عباس ما داریم صاحب دو تا دختر می‌شیم که هردوشون اسم می‌خوان درسته؟ - آره درسته همه اسم می‌خوان فاطمه مکشی کرد. لبخندی زد و سؤالش را ادامه داد. - سؤالم اینه که می‌خواستم بدونم بین مسلمونا عیب نداره که دختری آدم هرچند تا که بودند حتی ده تا، همشون هم اسم باشن. - منظورت چیه؟ - یه چیز دیگه این که اسمشون مثل اسم مادرشون باشه - چی می‌خوای بگی - منظورم اینه که عیب نداره اسم هر دو دخترمون رو بذاریم فاطمه؛ آخه فاطمه خیلی قشنگه، نیست؟ عباس لبخند زد و بدون این که جوابی بدهد به آسمان نگاه کرد و بدون این که همسرش چیزی بفهمد خدا را از ته دل شکر کرد. نگاهش را از آسمان برداشت و به فاطمه خیره شد. نتوانست احساساتش را کنترل کند. دست‌های او را گرفت و شروع به بوسیدن آنها کرد و گفت: آره فاطمه جون میشه. فاطمه در حالی که می‌خندید گفت: جانم، خدارو شکر و بعد از چند لحظه مکث پرسید: «مطمئنی؟...» و عباس در حالی که خودش را خوشبخت‌ترین مرد دنیا می‌دانست جواب داد: آره فاطمه من. مطمئنم.